

بیتنا

الفتری

قهرمان در سقوط

نشر
BDRJ

هوپا
Hoopa

پادشاهی

قهرمان در سقوط

آلویس همیلتون
مترجم: حامد شانکی

HERO AT THE FALL
Text Copyright © 2018 by Blue Eyed Books
Published by arrangement with The Bent Agency and
Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi.
Graphic Design by Daniele Gaspari
Cover illustration by Daniele Gaspari
© Giunti Editore S.p.A., Firenze-Milano
www.giunti.it
Persian Translation © Borj Books &
Houpaa Publication, 2022

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن (Alwyn Hamilton) خریداری کرده‌اند.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از
سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین
بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: همیلتون، آلوین
Hamilton, Alwyn
عنوان و نام پدیدآور: قهرمان در سقوط/ نویسنده آلوین همیلتون؛
مترجم حامد شانکی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۴۱۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۲-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Hero at the fall: a Rebel of the Sands novel.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی— قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه افزوده: شانکی، حامد، ۱۳۷۵ - مترجم
شناسه افزوده: کهندانی، نیما، ۱۳۷۰ -
رده بندی کنگره: PS۳۶۲۵
رده بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۸۸۷۲۳

یافه‌تن‌ها

قهرمان در سقوط

نویسنده: آلوین همیلتون
مترجم: حامد شانکی
ویراستار: سارا رزمخواه
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک جلد: آزاده توماچ‌نیا
طراح گرافیک متن: نسیم نوریان
چاپ دوم: ۱۴۰۱
(چاپ دوم مشترک نشر هوپا و برج)
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۲-۸

نشر هوپا
BORJ Houpaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تحسین‌هایی بر بیاضی‌ها

«یک ماجراجویی حماسی بسیار لذت‌بخش.»

Gurdian

«رمانتیک، هیجان‌انگیز، خنده‌دار، فوق‌العاده و ساده بگویم،

خیلی باحال.»

Kirkus

«همیلتون به‌ندرت به خواننده اجازه‌ی نفس کشیدن می‌دهد و

بهترین خبر این است که کتاب‌های بیشتری در راه است.»

Metro

«بیاضی‌شن‌ها فانتزیِ خلاقانه و هیجان‌انگیزی‌ست پر از ماجراجویی،

افسانه و جادو. آمانی قهرمان فوق‌العاده‌ای است؛ شجاع و جسور

با شوخ‌طبعی هوشمندانه. بسیار لذت‌بخش است که

خودتان را در این دنیای وسیع غرق کنید.»

BookTrust

«یک داستان‌پردازِ فوق‌العاده. نویسنده‌ی این کتاب روی

نقشه‌ی دنیای ادبیات، نقطه‌ای را مشخص کرده که

فقط و فقط از آن خود اوست.»

New York Times

«کتابی بسیار سرگرم‌کننده، وسترنی که باشکوه طراحی شده و

رگه‌های بسیاری از فرهنگ عربی، جادوی جن‌ها، عاشقانه‌ای

نفس‌گیر و بخش‌های پرزودخورد بسیار هیجان‌انگیز

در آن گنجانده شده‌اند.»

Bookseller - Ones to Watch

«در این رمان هیجان‌انگیز داستان‌های هزارویک‌شب

با غرب وحشی ترکیب شده‌است... یک ماجراجویی

هیجان‌انگیز و رمانتیک که کاملاً منحصر به فرد است.»

Booklist

«سرزنده، رمانتیک و بسیار سرگرم‌کننده.»

ری کارسون، نویسنده‌ی کتاب دختری از آتش و خار

«مثال فوق‌العاده‌ای که نشان می‌دهد چه چیزی باعث می‌شود

رمان‌های مخصوص جوانان، این قدر جذاب باشد.»

The Pool

«هم بامزه هم رمانتیک، هم هوشمندانه هم هیجان‌انگیز،

هم دارای روح و هم جادویی.»

BuzzFeed

«یک داستان عاشقانه‌ی عالی... پر از جادو. عاشقش شدم.»

Book of the Month, *Magrudy*, UAE

«حقیقتاً ویژه و منحصر به فرد است.»

The Mile Long Bookshelf

«مطمئناً یکی از پرمخاطب‌ترین کتاب‌های جوانان ۲۰۱۶ خواهد بود.»

The Uncommon Reader

«نقطه‌ی تلاقی هزارویک‌شب با غرب وحشی، همین کافی‌ست

که مرا محو داستان کند. ایده‌ی بسیار هوشمندانه‌ای است.

نویسنده مرا به جایی برد که تا به حال آنجا نبوده‌ام

و خیلی از این موضوع خوشحالم.»

فرانچسکا سیمون

«باید زندگی واقعی را کنار بگذارید

و این کتاب را بخوانید.»

pop.edit.lit

«وای! چه داستانی! فوق العاده بود... من را شگفت زده کرد.»

سوفیا، ۱۵ ساله، Lovereading4kids

«آلوین همیلتون داستان ماجراجویانه‌ی خلاقانه و مسحورکننده‌ای

نوشته که در بیابان رخ می‌دهد و از همان ابتدا شما را

مجذوب خود می‌کند.»

امیلی دزبل، ویراستار کتاب‌های کودکان‌های گاردین

«گردبادی از ماجراجویی و عشق و انقلاب.»

Ham and High

«یک فانتزی بکر عالی. به شدت پیشنهاد می‌شود.»

Tales of a Librarian

«کتابی باشکوه در مورد قدرت، خیانت، شجاعت و یک قهرمان زن معرکه.»

The Bibliophile Girl

«وقتی این کتاب را برداشتم، امکان نداشت بتوانم آن را

زمین بگذارم.»

Broc's Bookcase

«باغی شن‌ها کتابی است که هم عاشقان فانتزی و

هم عاشقان کتاب‌های جوانان باید آن را بخوانند. جهان

بسیار تازه و شخصیت‌های متنوعی دارد، مانند یک دم‌جی

که جنسیت ثابتی ندارد و با اراده‌ی خود شکلش را از زن به مرد

و برعکس تغییر می‌دهد.»

Fantasy Literature

«عضوی تازه در ژانر فانتزی، با فضا سازی منحصر به فرد، قهرمانی

پیچیده، کمی جادو و پیچش داستانی خیلی جالبی که باعث شد

دل‌م بخواهد برگردم و داستان را از اول بخوانم.»

ارین لانگ، نویسنده‌ی کتاب بن‌بست

«نقطه‌ی تلاقی ملکه‌ی سرخ و عطش مبارزه در فضایی عربی،

که خواننده را مسحور می‌کند.»

A Thousand Words A Million Books

«من خواندن این کتاب را به همه پیشنهاد می‌کنم. اگر عاشق یک

تیراندازی درست و حسابی، حمله به قطار و داستانی جادویی هستید،

این کتاب برای شماست.»

The Reading Corner

«سریع است و زمین گذاشتنش سخت است.

کتابی که خواندنش فوق العاده است.»

حمیرا، ۱۷ ساله، Lovereading4kids

«همین حالا این کتاب را بخوانید!»

اسمه، ۱۵ ساله، Lovereading4kids

«چه کتاب سریع و شگفت‌انگیزی!

فضا سازی در این کتاب خارق العاده است.»

نیکول بی، NetGalley



تقدیم به مالی کر هاون.
چون اولین کسی بود که عاشق داستان امانی شد
و همه‌ی این‌ها را ممکن کرد.

وقایع این کتاب در فضایی غیرواقعی و تخیلی با ترکیب فضای عربی و وسترن در پس‌زمینه رخ می‌دهد و اسامی شخصیت‌ها هیچ‌گونه ارتباطی با فضاهاى اسلامى ندارد.

نشر هوپا - نشر برج

فهرست شخصیت‌ها

انقلاب

امانی^۱ - تیرانداز ماهر؛ دمجی^۲ ای که نشانه‌اش چشم‌های آبی است؛ توانایی کنترل شن‌های بیابان را دارد؛ همچنین به نام مستعار راهزن چشم‌آبی^۳ نیز شناخته می‌شود؛ رهبر کنونی و موقتی انقلاب در غیاب شاهزاده‌احمد^۴؛ هفده‌ساله.

شاهزاده احمد العمان بن عزمان^۵ - شاهزاده‌ی باغی؛ رهبر انقلاب؛ در حال حاضر دستگیر شده؛ نوزده‌ساله.

جین^۶ - شاهزاده‌ی میراجی^۷؛ برادر احمد؛ نام کاملش اجینه‌د العمان بن عزمان^۸ است؛ نوزده‌ساله.

شاهزاده رحیم^۹ - شاهزاده‌ی میراجی؛ برادر ناتنی احمد و جین؛ برادر خونی لیل^{۱۰}؛ فرمانده سابق ایلیاز^{۱۱}؛ در حال حاضر دستگیر شده؛ نوزده‌ساله.

شَازاد الحَمد^{۱۲} - دختر یکی از ژنرال‌های میراجی؛ یکی از اولین اعضای انقلاب؛ مبارزی با آموزش سطح بالا؛ برنامه‌ریز جنگی؛ در حال حاضر دستگیر شده؛ هجده‌ساله.

سَم^{۱۳} - دزدی فراری از ارتش آلبیس^{۱۴}؛ توانایی عبور از سنگ را دارد؛ هجده‌ساله. **تمید**^{۱۵} - بهترین دوست سابق امانی؛ در حال آموزش برای تبدیل شدن به پدری مقدس؛ به دلیل نقصی مادرزادی لنگ‌لنگان راه می‌رود؛ هفده‌ساله.

دليلة^{۱۶} - دمجی‌ای که نشانه‌اش موی بنفش است؛ توانایی ایجاد توهم را با استفاده

1. Amani

2. Demdji

3. Blue-Eyed Bandit

4. Prince Ahmed

5. Prince Ahmed Al-Oman Bin Izman

6. Jin

7. Miraji

8. Ajinahd Al-Oman Bin Izman

9. Prince Rahim

10. Leyla

11. Iliaz

12. Shazad Al-Hamad

13. Sam

14. Albis

15. Tamid

16. Delila

از نور موجود در فضا دارد؛ خواهر خونی احمد؛ خواهر خوانده‌ی جین؛ در حال حاضر دستگیر شده؛ پانزده‌ساله.

هاله^۱ – دمجی‌ای که نشانه‌اش پوست طلایی است؛ توانایی فریب‌دادن ذهن افراد و ایجاد توهم در ذهنشان را دارد؛ نوزده‌ساله.

عز^۲ و **ماز**^۳ – دمجی‌های دوقلو؛ نشانه‌هایشان به‌ترتیب پوست آبی و موی آبی است؛ توانایی تغییر دادن شکل بدنشان را به هر شکل حیوانی‌ای دارند؛ هفده‌ساله.

نوید^۴ – شوهر ایمین^۵؛ دستگیر شده؛ سرنوشتش مشخص نیست.

سارا^۶ – مسئول خانه‌ی مخفی^۷ در عزمان^۸.

فادی^۹ – پسر شیرا^{۱۰} و جنی^{۱۱} به نام فرشته^{۱۲}؛ دمجی‌ای با موهای آبی. نامش از روی نام پدر بزرگش انتخاب شده؛ مخفیانه از کاخ به جای امنی برده شده‌است.

میراجی شمالی

سلطان عمان^{۱۳} – فرمانروای میراجی؛ پدر احمد و جین.

لیلا – دختر سلطان و خواهر شاهزاده‌رحیم؛ مخترع ماهر؛ به انقلاب خیانت کرده‌است؛ پانزده‌ساله.

لرد بلال^{۱۴} – امیر ایلیاز؛ در حال حاضر به‌سبب بیماری‌ای طولانی و سخت در آستانه‌ی مرگ است؛ نوزده‌ساله.

ژنرال حمد^{۱۵} – ژنرالی که فقط در ظاهر به سلطان وفادار است؛ پدر شزاد.

سمیرا^{۱۶} – دختر امیر فوت‌شده‌ی ساراموتای^{۱۷}. رهبر تازه‌گماشته‌شده‌ی ساراموتای به‌دست انقلاب؛ هفده‌ساله.

جن‌ها

بهادر^۱ – جن فناناپذیر؛ پدر امانی.

فرشته – جن فناناپذیر؛ پدر فادی؛ کشته شد تا انرژی‌اش در دستگاه سلطان به برق تبدیل شود؛ اولین جنی که از زمان اولین جنگ^۲ از دنیا رفته‌است.

لست‌کانتی^۳

فرح^۴ – خاله‌ی امانی؛ بزرگ‌ترین خواهر مادرش.

اسید^۵ – شوهر فرح؛ تاجر اسب در داست‌واک^۶.

نسیمه^۷ – یکی از دخترهای جوان شوهرخاله‌ی امانی.

علیا^۸ – یکی از دخترهای جوان شوهرخاله‌ی امانی.

فضیم^۹ – یکی از ساکنان داست‌واک؛ دل‌باخته‌ی سابق شیرا؛ دشمن امانی.

نورشام^{۱۰} – دمجی‌ای که نشانه‌اش چشم‌های آبی است؛ توانایی ایجاد آتش جن را دارد که می‌تواند شهری را به‌طور کامل نیست‌ونابود کند؛ در شهر معدنی‌سازی^{۱۱} به دنیا آمده‌است؛ از نبرد فحلی^{۱۲} به‌بعد گم شده‌است.

فوت‌شده‌ها

زاهیه^{۱۳} – مادر امانی؛ به جرم کشتن شوهرش به دار آویخته شده‌است.

هیزا^{۱۴} – شوهر مادر امانی؛ پدر خونی امانی نیست؛ به‌دست همسرش کشته شده‌است.

1. Bahadur
3. Last County
5. Asid
7. Nasima
9. Fazim
11. Sazi
13. Zahia

2. First War
4. Farrah
6. Dustwalk
8. Olia
10. Noorsham
12. Fahali
14. Hiza

1. Hala
3. Maz
5. Imin
7. Hidden House
9. Fadi
11. Djinni
13. Sultan Oman
15. General Hamad
17. Saramotai

2. Izz
4. Navid
6. Sara
8. Izman
10. Shira
12. Fereshteh
14. Lord Bilal
16. Samira

افسانه‌ها و اساطیر

موجودات نخستین^۱ - موجودات فناپذیر که آفریده‌ی خدا هستند، از جمله جن‌ها، بوراچی‌ها و رخ‌ها.

نابودکننده‌ی دنیاها^۲ - موجودی مؤنث از مرکز زمین که به سطح زمین آمد تا مرگ و تاریکی با خود به ارمغان بیاورد؛ انسان‌ها او را شکست دادند.

هیولاها - خادمان نابودکننده‌ی دنیاها، از جمله کابوس‌ها، پوست‌دزد‌ها و غیره.

اولین قهرمان^۳ - اولین فانی که به‌دست جن‌ها به وجود آمد تا با نابودکننده‌ی دنیاها مقابله کند؛ ساخته‌شده از خاک و آب و هوا و زنده‌شده با آتش جن‌ها؛ همچنین به نام اولین فانی^۴ نیز شناخته می‌شود.

شاهدخت حوا^۵ - شاهدختی افسانه‌ای که آواز خواند و با آواز او، خورشید به آسمان آمد.

عطاءالله قهرمان^۶ - دل‌باخته‌ی شاهدخت حوا.

ندیره^۱ - مادر خونی احمد و دلیل؛ به دلیل به دنیا آوردن فرزند یک جن به‌دست سلطان کشته شده‌است.

لین^۲ - زنی زیچاچی؛ همسر سلطان؛ مادر خونی جین و مادر خوانده‌ی احمد و دلیل؛ بر اثر بیماری فوت شده‌است.

باهی^۴ - دوست کودکی شزاد؛ مرد مقدسی که از محفل مقدس^۵ طرد و به‌دست نورشام کشته شده‌است.

شاهزاده‌نقیب^۶ - یکی از پسران سلطان؛ فرمانده ارتش؛ به‌دست یاغی‌ها در نبرد فحلی کشته شده‌است.

مالک‌الکزام^۷ - غاصب شهر ساراموتای؛ به‌دست شزاد کشته شده‌است.

رعنا^۸ - دم‌چی‌ای جوان که می‌توانست در دستانش نور ایجاد کند و در یک کشمکش کشته شد.

سعیده^۹ - جاسوس انقلاب در کاخ؛ آن‌قدر در دستگاه سلطان شکنجه شد که عقلش را از دست داد؛ در حین فرار از اردوگاه یاغی‌ها کشته شد.

مه‌دی^{۱۰} - دل‌باخته‌ی سعیده؛ به انقلاب خیانت کرد تا شاید بتواند سعیده را نجات دهد؛ در حین فرار از اردوگاه یاغی‌ها کشته شد.

آیت^{۱۱}، **اوزما**^{۱۲} و **موهنا**^{۱۳} - زنان شاهزاده‌قدیر^{۱۴}؛ آن‌قدر در دستگاه سلطان شکنجه شدند که عقلشان را از دست دادند.

شیرا - دختر خاله‌ی امانی؛ زن شاهزاده‌قدیر؛ سلطیما^{۱۵}؛ به دستور شوهرش به جرم به دنیا آوردن فرزند یک جن اعدام شد.

ایمین - دم‌چی‌ای که نشانه‌اش چشم‌های طلایی بود؛ توانایی تغییر دادن شکل بدنش را به هر شکل انسانی داشت؛ خواهر و برادر هاله؛ برای نجات جان شاهزاده‌احمد، در حالی که به شکل او درآمده بود، اعدام شد.

1. First Beings

3. Roc

5. Ghoul

7. Skinwalker

9. First Mortal

11. The Hero Attallah

2. Buraqi

4. The Destroyer of Worlds

6. Nightmare

8. The First Hero

10. Princess Hawa

1. Nadira

3. Xicha

5. Holy Order

7. Malik Al-Kizzam

9. Sayidda

11. Ayet

13. Mouhna

15. Sultima

2. Lien

4. Bahi

6. Prince Naguib

8. Ranaa

10. Mahdi

12. Uzma

14. Prince Kadir



فصل ۱

اسمم را که شنیدم، از خوابی پر از کابوس پریدم. دستم را برده بودم سمت تفنگم که ناگهان دیدم سارا بالای سرم ایستاده. به خاطر خستگی چشم‌هایم، او را لحظه‌ای واضح و لحظه‌ای دیگر تار می‌دیدم. دستم را از روی ماشه برداشتم. دشمنم که نبود! سارا بود، نگهبان خانه‌ی مخفی. چراغ کوچکی در دست داشت که فقط چهره‌اش را روشن می‌کرد. در نتیجه، برای لحظه‌ای این‌طور به نظر رسید که سری است که از بدن خود جدا شده و در تاریکی شناور است، مانند سرهایی که لحظاتی پیش داشتم کابوسشان را می‌دیدم: ایمین که چهره‌ی احمد را به صورت داشت و با اختیار خودش به سمت جایگاه اعدام می‌رفت.

دختر خاله‌ام شیرا که وقتی به‌زور او را در جایگاه، روی زانوهایش نشانند، فریاد اعتراض سر داده بود.

آیت که با چشمانی آکنده از جنون، منتظر مرگی بود که با بیرون کشیده شدن روح از بدنش، به سراغش می‌آمد.

رعا، آن دم‌جی کودکی که خورشید را در دست داشت و گلوله‌ای سرگردان او را در نبردی کشته بود که نباید در آن می‌جنگید.

باهی که مقابل چشمم، به‌دست برادرم کشته شده بود.

مادرم که در داست‌واک به‌خاطر شلیک به شوهرش از طناب آویزان شده بود. به‌خاطر شلیک کردن به مردی که هرگز پدر من نبود.

انگار فقط چند ساعتی خوابیده بودم. حس می کردم یک سال هم که بخوابم، باز این خستگی از تنم بیرون نمی رود. خستگی ام ناشی از درد و اندوه بود. پهلویم هنوز در نتیجه تلاش‌های من برای استفاده از قدرتم کرده بودم، زق زق می کرد و برای لحظه‌ای دیدم که به طرزی خطرناک به یک طرف کج شد، طوری که داشتم می افتادم زمین.

بدنم را کش و قوس دادم. همه جایم درد می کرد، چون خاله ام دیروز بدنم را شکافته بود. صدای خرخری از گلویم بیرون آمد.

- چی شده؟ صبح شده؟

با اینکه خاله ام آدم پلیدی بود، لازم بود تکه‌های آهنی را که سلطان زیر پوستم قرار داده بود و مانع دسترسی ام به قدرتم می شد، بیرون بیاورد.

- نه، دیروقته. من به خاطر این بلند شدم که بچه نق می کرد.

در حالی که چشم‌هایم به آرامی با محیط تطبیق پیدا می کرد، متوجه شدم نوزادی را که خواب بود، روی بازوی چپش نگه داشته است. فادی کوچولو بود، پسر دمچی و تازه متولد شده‌ی دختر خاله ام شیرا. اگر عدالتی در دنیا وجود داشت، او اکنون باید با مادرش می بود، اما سر شیرا نیز در جایگاه اعدام قطع شده بود. اتهامی را که نگاه شیرا در کابوس‌هایم به من می زد، به خاطر آوردم. اینکه پسرش بدون خانواده بزرگ می شد. مقصرش هم من بودم.

- وقتی بیدار شدم، به چیزی...

سارا مردد شد.

- فکر کنم بهتره خودت ببینی.

به نظر نمی رسید چیز خوبی باشد. کف دستانم را به چشم‌های خسته ام فشار دادم. دیگر چه چیزی ممکن بود در این چند ساعت خراب شده باشد؟ چشمم را که بستم دوباره سر ایمنم را دیدم که روی جایگاه می افتاد. دست‌هایم را انداختم. بهتر بود با حقیقت روبه‌رو شوم تا با کابوس‌ها. در حالی که به آرامی روی پایم بلند می شدم، گفتم: «خیلی خب، بیفت جلو.»

سارا که دمچی کوچک موآبی را در آغوش داشت، من را از راه‌پله‌ی ماریج به سمت سقفی برد که خانه‌ی مخفی نامش را از آن گرفته بود. داربست‌هایی پر از گل باغی را که روی ساختمان مسطح قرار داشت، از همه طرف احاطه و خانه را از

کسانی که مرگشان را دیده بودم. کسانی که اجازه داده بودم بمیرند. کاملاً از چهره‌شان پیدا بود که من را مقصر می دانند.

اما سارا واقعی بود. سارا هنوز زنده بود. همچنین دیگران.

وقتی سلطان مخفیانه به اردوگاه انقلابی‌ها در شهر حمله کرد، خیلی‌ها دستگیر شدند، اما فقط یک نفر اعدام شد.

ایمن؛ دمچی تغییر شکل دهنده مان.

ایمن با چهره‌ی احمد مرده بود تا سلطان و تمام عزمان را فریب دهد تا فکر کنند شاهزاده‌ی یاغی مرده است. در این حین، دلیل توهمی ایجاد کرده بود تا برادر واقعی‌اش را که به همراه باقی آن‌ها زندانی شده بود، مخفی کند.

احمد به همین خاطر زنده بود. ژنرالمان، شزاد، هم همین طور. البته خوشش نمی آمد ژنرال صدایش کنند. لازم بود که برگردد و در مبارزه علیه سلطان رهبری مان کند. همین طور رحیم، یکی دیگر از پسران سلطان که بعد از اینکه فرمانروای عالی مقام باعث مرگ مادرش شد، از او کینه به دل داشت. فقط با کمک او بود که می توانستیم ارتشی را در کوهستان به دست آوریم که هرگز به سلطان وفادار نبوده، بلکه وفاداری‌اش به رحیم بوده است.

و حالا مسئولیت نجات همه‌ی این یاغی‌های اسیر شده برعهده‌ی من بود. خب، در واقع برعهده‌ی من و چندین نفر دیگر که آن شب فرار کرده و دستگیر نشده بودند، یعنی جین، شاهزاده‌ی بی‌رغبتمان؛ هاله، دمچی پوست‌طلایی مان که سروکله‌زدن با او کار طاقت‌فرسایی بود؛ دوقلوهای تغییر شکل دهنده مان، عز و ماز و دزد خارجی مان، سم که نصفه نیمه قابل اطمینان بود. دقیقاً نمی شد اسمش را ارتش گذاشت، اما از هیچ چیز بهتر بود.

روی صندلی‌ای در گوشه‌ای از خانه‌ی مخفی خوابم برده بود؛ آخرین مخفیگاهمان در عزمان، جایی که هر چه از انقلابی‌ها باقی مانده بود، به آنجا عقب‌نشینی کرده بود. نور ضعیفی که از پنجره به داخل می تابید، روی صورت سارا رقصیدن گرفته بود. نور آن قدری بود که بتوانم ببینم نگرانی روی صورتش حک شده است. موهایش به خاطر شبی پرتلاطم به هم ریخته بود و ریدوشامبری قرمز را طوری روی لباسش انداخته بود که انگار آن را با عجله بسته باشد.

حتماً آفتاب طلوع کرده بود. اما بدن من هنوز از خستگی چنان سنگین بود که

چشمان کنجکاو مخفی کرده بودند و سارا و بقیه‌ی زن‌هایی را که تحت مراقبتش بودند، امن و امان نگه می‌داشتند.

قبل از اینکه به سقف برسیم، فهمیدم مشکلی وجود دارد. دیروقت بود، اما نور کم‌رنگی بیرون از خانه وجود داشت، مانند قرمزی طلوعی خشمگین که در زمانی تا این حد نزدیک به نیمه‌شب با عقل جور در نمی‌آمد، حتی در تابستان.

سارا جلوتر از من به سقف رسید و بعد، سریع از سر راه کنار رفت تا مانع دید من نشود و آن موقع بود که متوجه شدم در مورد چه چیزی حرف می‌زد.

گنبدی از آتش شهر عزم‌ان را فرا گرفته بود.

شعله‌های موج بالای سر من و در اطرافمان قرار داشت، مثل طاقی عظیم که روی شهر قرار گرفته باشد. می‌توانستم ستاره‌ها را در آن طرف آتش ببینم، اما مانند نگاه کردن از پشت شیشه‌ای مات بود؛ تار و نامشخص. می‌توانستم ببینم که در سمت غرب، آتش به طرف دیوارهای شهر می‌رفت و در جهت شمال، به سمت دریا. ناگهان خاطرهای به ذهنم آمد، خاطرهای از زمان بچگی‌ام، وقتی که مادرم در آشپزخانه‌مان، لیوانی را روی سوسکی که سریع روی میز آشپزخانه حرکت می‌کرد، کوبید و آن را گیر انداخت. وقتی که آن موجود دیوانه‌وار و سردرگم سعی می‌کرد از کنار هی لیوان بالا برود، با کنجکاو نگاهش می‌کردم. گیر افتاده بود. حالا که به گنبد آتشین بالای سرمان زل زده بودم، آن سوسک کوچک داست‌واک را خیلی خوب درک می‌کردم. سارا که با چهره‌ای عبوس از پشت درخشش آتش به ستاره‌های بالای سرمان زل زده بود، گفت: «جادوئه!»

– نه.

من هم شاید زمانی همین فکر را می‌کردم، اما حالا می‌شناختمش. این آتشی که سوسو می‌زد، بیش از حد درخشان بود و اصلاً عادی نبود. همان آتشی بود که دیده بودم در زیرزمین کاخ، وقتی که فرشته‌ی جن در دستگاه سلطان کشته شد، شعله‌ور شده بود. همان آتش دزدیده‌شده‌ای بود که دیده بودم عبدال‌ها^۱ (سربازان مکانیکی سلطان) را زنده کرده بود و آن‌ها همین حالا هم داشتند در خیابان‌های زیرپایمان گشت می‌زدند و حکومت نظامی را برقرار نگه می‌داشتند.

– حيله‌ی به مخترعه.

اختراعی جدید از لیلا، دختر سلطان که طراحی شده بود تا ما را اینجا زندانی نگه دارد. اختراعی که هرچند چیز جدیدی بود، به‌طوری عجیب آشنا به نظر می‌آمد. و بدانید، دیواری از شعله‌های آتش دور کوه را فراگرفتند و او را تا ابد به دام انداختند.

این کلمات از کتاب‌های مقدس به‌طور کامل در ذهنم نقش بستند. در شانزده سال اول زندگی‌ام، داست‌واک با تکرار مکررات، متون مقدس را یادم داده بود. من هم به‌خوبی بقیه، داستان دیوار آشر^۱ را می‌دانستم: مانع عظیمی از جنس آتش که در پایان اولین جنگ، نابودکننده‌ی دنیاها را اسیر کرد.

کشتن فناپذیرها، زنده کردن افکاری از کتاب‌های مقدس. این بار سلطان داشت واقعا سعی می‌کرد جای خدا بنشیند.

اما این دیوار برای این ساخته نشده بود که ما را از شر شیطانی بزرگ نجات دهد و به‌هیچ‌وجه هم امری مقدس نبود.

خود شیطان بزرگ ما را اینجا گیر انداخته بود.

فقط جین را بیدار کردم. حواسم بود بقیه‌ی افراد خانه را بیدار نکنم. هرچند پیدا کردن جین هم خودش کلی وقت گرفت. همین‌طور با لباس روی تختی نامرتب خوابش برده بود و دستش را در مقابل نور روی صورتش انداخته بود. حتی لازم نبود تکانش دهم تا بیدار شود. به‌محض اینکه دستم به شانه‌اش خورد، چشم‌هایش کاملاً باز شد. دستش محکم و به‌طور دردناکی دور من حلقه شد و چیزی نمانده بود آن را بشکنند که ناگهان من را به جا آورد.

به زبان زیجایی فحشی داد و نشست و دستم را ول کرد. با خستگی‌اش کلنجار می‌رفت تا هشیاری‌اش را باز یابد.

– ترسوندی‌م، راهزن!

– سعی نکن بهم بگی اولین باره یه دختر نصفه‌شب بیدارت می‌کنه.

سبکی لحنم ساختگی بود. در همین حال، با دستم که حالا آزاد شده بود چند تار موی بلند را از روی صورتش کنار زدم تا بتوانم او را واضح ببینم. باید موهایش را کوتاه می‌کرد، اما خیلی وقت بود که دیگر فرصت کارهای غیر ضروری را نداشتیم؛

1. Ashra

1. Abdals